



*Lost Star*

*Couple : JayWon*

*Genre : Tragic Romance, Psychological, Tragedy, Supernatural*

"اینکه من روان‌نویس رو به دست گرفتم باعث تعجبت شد نه؟ آخه از آخرین باری که من به نوشتن مشغول بودم مدتها می‌گذره. نه، راستش نیازی به بررسی کردن آخرین تاریخ نیست. کاملاً می‌دونم چه تاریخی نوشتن واجب تو رو نیمه تموم رها کردم؛ مطمئنم سالگردت بود، پس یعنی سیزده نوامبر، ۲۰۱۸. حدود چهارسال قبل."

"این بار دارم یه کار جالب می‌کنم، نمی‌دونم جی‌ا، نمی‌دونم چی شد. امروز من چطور به ایده‌ی یکی از همکلاسی هام گوش دادم؛ اونم در صورتی که اصلاً با من حرف نمی‌زد. ایده‌اش این بود که برای دوست‌دخترش از خاطراتشون یه جعبه‌ی جادویی درست کنه. از راه دانشگاه تا خونه، مدام این ایده تو ذهنم درحال بررسی شدن بود."

"خیلی سنگین بودم امروز. همش حال و هوای گریه داشتم. هنوزم دارم؛ حتی الان که دارم این کارو می‌کنم بیشتر هم شده. چرا؟ چرا همیشه این موقع از سال، من می‌خوام برم به نوک قله و با صدای بلند گریه کنم؟ چرا حس می‌کنم با هر فریادی که بزنم، باعث ترس پرنده‌ها می‌شه؟ انگار اون فریادی که بهش نیاز دارم؛ نشونه‌ی حرف‌های نزده‌ایه که مثل بغض تو گلوم گیر کرده. حرف‌هایی که باید می‌گفتم اما هیچ‌وقت به زبون نیوردم. یا شایدم درست بیان نکردم. بغضی که عین سنگ تو گلوم گیر کرده؛ نه می‌ره پایین، نه بالا میاد."

"همیشه فکر می‌کردم اگه تو روز تولدت بمیری خیلی جذابه؛ هنوز هم همون فکر رو دارم، اما نه واجب بقیه، واجب خودم."

"به من بگو رفیق! چی باعث شد که به اون ماموریت لعنتی بری و ستاره‌ت رو تنها بذاری؟ آخه مگه ستاره بدون آسمون وجود داره؟ نورش رو از دست می‌ده، می‌میره."

ستاره که تنها بمونه هیچ‌وقت نمی‌درخشه، می‌دونی آسمونم؟ توام بدون من تنهایی، ستاره نیست که با نورش گرم‌ت کنه و مراقبت باشه. ستاره خودشو گم کرده؛ چون آخه ستاره بدون آسمون چطوری جای خودشو پیدا کنه؟"

"مثل همیشه، پنجره بازه و بین نوشتن به فضای ابری نگاه می‌کنم. سردی هوا در مقایسه با سردی نبودن تو چیزی نیست. همیشه بارون میاد! همیشه روز تولدت بارون میاد."

"نمی‌دونم چرا هنوزم توی پاریس زندگی می‌کنم. می‌تونی بیای به سوال‌هام جواب بدی جی‌ا؟؟ من واقعا جواب سوال‌هام رو نمی‌دونم. مطمئنم با رفتنت جواب سوال‌هامم با خودت بردی!"

"اینجا شهر زوج‌های عاشقه. من نباید تنها اینجا باشم!"

"مطمئنم اگه اینجا بودی می‌گفتی نباید اینجوری گریه کنم که بهم حمله‌ی عصبی دست بده؛ اگه اینجا بودی دست‌های لرزونم رو توی دست‌های گرم‌ت می‌گرفتی، روی زخم‌های دستم بوسه می‌داشتی و بلافاصله من و توی بغلت حل می‌کردی..."

"چرا وقتی که ما بین ماموریت‌های مخفیت به من سر می‌زدی؛ من هیچوقت این شکلی خوشحالت نکردم؟ ااا نه! من خودمو سرزنش نمی‌کنم. میدونی دیگه؟ از سر دل‌تنگیه."

پسر، ما بین هر کلمه‌ای که روی برگه می‌نوشت انگار خودش رو هم جا می‌داشت.

لا به لای جمله به جمله‌ی متن قطره‌های اشکش که راهشون رو از چشم‌هاش پیدا کرده و با هر پلک زدن، مرواریدهای شفاف، کاغذ رو خیس و جوهر رو پخش می‌کردن.

تو سکوت خونه، تنها صدای شکسته شدن قلبش بود که بلندتر از سکوت شنیده می‌شد.

به در تکیه داده بود، لبخند تلخی که روی لب‌هاش نشسته بود؛ و نگاهش، با شیفتگی به پسری که پشت میز کار نشسته بود، دوخته شده بود.

دست لرزون موحنایی داخل موهاش فرو رفت و به بهم ریختن بی دلیل موهاش ادامه داد. لبهاش رو محکم بهم فشرد و بی اراده به سمت در چرخید، انگار در جستجوی چیزی بود.

"جی فکر کنم توهم زدم؛ فکر کردم باد سردی که از سمت در وزید 'تو' بودی. آخه معمولا جادوگرا می‌گن روح‌ها می‌تونن خودشون رو به عزیزانشون نشون بدن" نفس حبس شدهش رو با شدت بیرون داد. لبخند رو لبهاش نشست، اما با گذر هر ثانیه، تلخ تر و شکسته‌تر می‌شد.

سایه رو پاشنه‌ی پا چرخید و به آرومی به سمت موحنایی قدم برداشت. — «نه جونگون!.. تو درست احساس کردی. منم نمی‌دونم چرا هر سال روز تولدم به اینجا بر می‌گردم و به تو نگاه می‌کنم؟ با اینکه من رو نمی‌بینی و نمی‌تونی صدای من رو بشنوی و لمس دستم روی موها، یا بالا کشیدن پتو روی تنت رو احساس نمی‌کنی، اما من با این حال خوشحالم.»

روان‌نویس رو با دست‌های سرد و لرزونش گرفت؛ روی برگه به رقص در آورد.

"میشه بازم مثل سال‌های قبل بیای به خوابم و این کابوس‌های ناتمام رو برای یک روز تموم کنی؟ من واقعا خسته شدم که بیشتر روزهای سال رو با یادآوری شبانه‌ی مرگت از خواب می‌پریم.. دیدنت خوبه اما نه به این شکل! این خیلی عذاب آورده."

به بیرون پنجره نگاه کرد؛ دیگه هوا روشن نبود، حالا حتی رنگ آسمون به مشکی تغییر کرده بود و شدت می‌گریست. "شاید آسمون به جای من گریه می‌کنه. می‌بینه که حتی توی تنهایی هم نمی‌تونم گریه کنم."

حدود ده صفحه‌ای رو نوشته بود و هر صفحه با یکی از خاطراتشون با عکس تزئین شده بود. تنها چیزی که رنگ داشت؛ لبخند، رد و بدل نگاه‌های داخل

عکس‌ها بود.

حالا بیشتر از دلتنگی همیشگی‌ش، گریه‌های خاموشی بود که درست و حسابی بروز نداده بود. این گریه‌ها به بخشی از وجودش تبدیل شده بودن؛ چیزی که تو دلش انباشته شده و هر لحظه سنگین تر می‌شد، ولی هیچوقت از چشم‌هاش بیرون نمی‌زد.

ولی حالا وقت ریخته شدن بود. با دستش صورتش رو پوشوند؛ با مخفی نگه داشتن صورتش احساس بهتری داشت. رد خیس اشک‌هاش که روی گونه‌هاش جاری شده بودن رو احساس می‌کرد. طعم شوری اشک‌هاش که روی لب‌هاش ریخته شده بود رو حس می‌کرد. نفسش آزاد شد.

سایه به آرومی دستش رو پشت موحنایی، حرکت می‌داد.  
 — «شاید این به آزاد شدن بغضت کمک کنه؟»  
 خم شد و بوسه‌ای نرم روی موهای پسر نشوند.  
 — «چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی جونگونا؟ چرا به این فکر نمی‌کنی وقتی این شکلی می‌بینمت و تو زندگی نمی‌کنی اذیت می‌شم؟ باید یاد بگیری بدون من هم عاشق زندگی‌ت باشی.»

می‌دونست که قرار نیست هیچوقت این دیالوگ از سمت خودش به پسر برسه اما با این حال امید داشت که پسر این گفته رو از عالم رویا یا از طرف یک دوست بشنوه و از فکر دوست‌پسر مرده‌اش بیرون بیاد.

مشت‌های گره کرده‌ش رو روی میز کوبید. با آستینش محکم اشکاشو پاک کرد. چشم‌هاش بخاطر گریه قرمز و متورم شده بودن، اما ارزشش رو داشت.

"می‌دونی جی‌ا؟ فکر می‌کنم الان دیگه وقت این باشه که خودم رو جمع و جور کنم تا توام از اون دنیا به من افتخار کنی.."

با دید تارش سعی می‌کرد بنویسه. حین نوشتن با لب خشکش بازی می‌کرد و گه‌گاهی نوک انگشتش رو گاز می‌گرفت.

"دیگه جون نوشتن ندارم. نمی‌دونم از چی بنویسم؛ حتی دیگه مثل قبل نمی‌تونم بنویسم، پس با این خبر این 'نامه' رو که هیچوقت به دستت نمی‌رسه رو تموم می‌کنم. می‌خوام راهتو ادامه بدم، انقدر درس می‌خونم که بتونم افسر اطلاعات بشم! تعجب می‌کنی اگه این خبر رو بشنوی. آره این همون جونگون سابقه که همیشه با 'پارک جی' افسر ارشد سازمان که نفوذی بوده، بحث می‌کرد، لج می‌کرد، و حتی به پاش می‌افتاد که به ماموریت هاش نره."

آخرین عکسی که با دقت به کاغذ می‌چسبوند؛ اولین تولد جی، بدون حضور خودش و چهره‌ای ناراحت و شکسته‌ی جونگون بود. جونگونی که مقابل کیک خشکش زده، و لبخند روی لبش ماسیده بود. همون جونگونی که گوشی تلفن همراهش کنار گوشش رو هوا مونده بود و چشم‌هاش سرگردون به اطراف نگاه می‌کردن. همون جونگونی که چهرمش باعث وحشت دوست‌هاش شده بود. چهره‌ی جونگون هر لحظه رنگ پریده‌تر از لحظه‌ی قبل می‌شد. نگاهش مات بود، دستش بی‌حرکت.

اگه یکی از دوست‌هاش به موقع جلو نرفته بود و گوشی رو از دست جونگون نچاپیده بود، شاید جونگون همون لحظه، زیر فشار شوک از پا در می‌اومد. روح سرگردون حتی موقعی که از جانب دوست‌هاش خبر رو به پسر موحنایی رسونده بودن، اون اونجا بود و شاهد همه چیز بود. حلقه زدن دوست و مشتری‌های کافه رو دور ستاره‌ش می‌دید که سعی می‌کردن اون رو به حرف بیارن و بهش کمک کنن تا از هر اتفاق بدی جلوگیری بشه.

اگه جی نفس‌های آخرش رو پیش یکی از رفیق‌های عملیاتش می‌کشید، قطعاً بهشون می‌گفت تا تصویری از بدن آس و لاش شده‌ی خودش رو نشون به ستاره‌ش ندن؛ اون نمی‌تونه هضم کنه و می‌شکست، فرو می‌ریخت. اما اون تنها به آغوش طبیعت از دنیا رفت و هیچوقت نتونست با دست‌های لرزونش برای پسرش بنویسه، یا حتی گوشی‌ای نبود که بتونه توی آخرین لحظات، با صدای

خسته و نفس‌های شکسته‌ش یه 'دوستت دارم' رو براش زمزمه کنه. در واقع آخرین 'دوستت دارم' وقتی که روی زمین نفس می‌کشه.

«این چیه؟» نفسش بالا نمی‌اومد، صداش می‌لرزید و به سختی شنیده می‌شد. چیزی که می‌دید رو چطور باور می‌کرد؟ برای لمس کردن عکس‌ها تردید داشت. قلبش تند می‌کوبید. بدنش رو جلو کشید، با دست لرزانش عکس‌هایی که روی میز پخش شده بودن رو برداشت.

چشم‌های لرزانش رو بالا آورد به چهره‌ی دختر که تو اون لحظه نمی‌تونست درست تشخیص بده کیه نگاه کرد، و دوباره با عجز پرسید: «ازت پرسیدم این چیه؟ این چه نوع شوخیه؟» لب‌هاش نیمه باز موند. هاج و واج به عکس‌ها نگاه کرد. نمی‌فهمید یا شاید هم نمی‌خواست بفهمه.

چشم‌هاش رو بست و باز کرد، اما همه چیز هنوز دور سرش می‌چرخید؛ تمام اتاق رو سیاه می‌دید.

دستش سست شد، عکس‌ها از بین انگشتاش سر خوردن و بی‌صدا روی زمین پخش شدن.

هیچکس جرات نمی‌کرد دهن باز کنه. صدای تیک‌تاک ساعت بلندتر از همیشه بود. انگار زمان هم از حرکت ایستاده بود. سکوت سنگینی روی اتاق افتاده بود. چطور باید بهش می‌گفتن که معشوقش حتی فرصت دفاع از خودش رو هم پیدا نکرد؟ چطور باید توضیح می‌دادن که تموم اون عذاب‌ها رو پذیرفت ولی حتی یه کلمه هم نگفت؟ چطور می‌تونستن به جونگون بگن دوست‌پسرت واقعا بهترین بود؟ با چه رویی می‌تونستن بدن بی‌جون 'جی' رو به جونگونی که همین حالا هم از شدت شوک نابود شده بود، نشون بدن و بگن:

"این مرد.. خیلی جنگید، خیلی درد کشید... ولی آخرش دووم نیاورد."

چطور می‌تونستن چشم تو چشمش بشن و این حقیقت ویران‌کننده رو به زبون بیارن؟ چطور باید توضیح می‌دادن که جی، با تمام زخم‌ها، با تمام شکنجه‌ها، تا آخرین نفسش مقاومت کرد، اما دیگه فرصتی برای ادامه نداشت؟

«می‌خوام ببینمش» صدایش می‌لرزید اما محکم بود.  
خودش هم نمی‌دونست چطور قراره خودش رو به اونجا برسونه و چطور  
می‌تونه تحمل کنه اما می‌خواست. باید می‌دیدش. برای آخرین بار.

دلش می‌خواست صورتش رو لمس کنه، انگشت‌هاش رو روی پوستش بکشه یا  
حتی بدون ملاحظه مرد رو ببوسه. حتی با اینکه این بار جوابی دریافت نمی‌کرد.

- End.